

ای بابا کاه و کوه کوه

درم
نیز سخن

۴۲۱
از آنکه داد و نماند
خفته هیچ غوا پرست
انکه تو پرست را هیچی
یک بابات را هیچی
دور باد ای بابا از ما
و ابرود و خمر از چوب
فنی نماند
انکه غم تو انکه حال
چون در حق جا و مال
بمیر از زنده در غدا
بسیار چون بیاید
پشکار

هم زده سالکی کرد
زان هوس خیره لعبت
جامه برن همی در و بستیز
ور کنی در چیز او تنبیر
نام و تکت یاد بود
مرد بیگانه کرد و از خانه

شوهرو مال و چیز و زر و کهر
گیر و کالای راهمی باید
مانده در انتظار گیر و بستیز
همه تو غیر تو شود تقصیر
بر سرت زود خاک بر نه
خانه ات پر شود ز بیگانه

فنی دم احسن ذکر المحن

لبست این بست مراد اما
گاه و بیکه در آید از دور توده
گشته معروف هر که در هر جا
کادون آنکه کند که یابد زر
و از زمان که سیم نماند
بر تحمل که دار و از پی کس
چون نماند درم طلاق دما
سال و سه کادون بزرگند او
خاک بر سرق خواهد داد
هر که خواهد جماع سیم دهد

اروه حمدان و ریش را پر
کام و ناکام گشته همسر تو
کسیت این مراد است خواهر کاه
کس خواهر بر زرد دای خرد
بر کفش گاه و خرمی راند
بد و ان دلش نگر و دسر
چک بیزاری و فراق دهد
چون نماند سبک بدر کند
که نگر و کسی از ایشان شاد
ز معشوق خود سلیم دهد

اشکارا چو کر به برسد خوان
 عم که بدگویی در چشم باشد
 در موی خویش تن بدر کرده
 در کن و در مکن مرخصانه
 همچو کبر جوان بوقت بگیرد
 گرت بخشد عمامه عم مستان
 دیدی از دست پامی بگریز
 کان عمامه ز بهران دادست
 مانند پد است پامی را بهخار
 انده حال و عم همه بگذارد
 در نه جان کن که دل نسیم نشد

ریزه بر تر ز موش در پنهن
 عم نباشد که درد و غم باشد
 بگه پرورش بدر کرده
 در بیار و بده چو بیگانه
 باز وقت بیار خایچه
 کان بود چون عطای میثاق
 در سر آن عمامه غم را
 که وجود تو خوش دل شاد
 نهد دست عم ترا دستار
 مابوی شاد خوار و رور خور
 عاقل اندوه حال و عم نشد

فی دست الحال

خال کا زار تو گزیده بود
 کندان حالت از خرد خالی
 چون زرت باشد از یورکت
 خواهد خواهد که کار باشد راست
 شاهزاده بومی چو دارمی مال

همچو خال سپید دیده بود
 بر میراث مادرت عالی
 چون بومی مفلح از تو داره
 پس چو گزشت غلام زاده است
 واه زاده شوی چو شد بد حال

۴۳۴
 بی تو کرمی خندان مرا گشت
 سنگدل خال نیست بگشت
 در تو از زلف خال بچو بمان
 خال و عم را بمان بچو بمان
 چو دو بیت بدست بمان
 حکمت اندر عیب و ازینست
 در همه قوم بیکی ازینست
 که عدی چون شد از عدوت خال
 همین بس بمان و خوش بمان
 به نیکویی که زنده در ایشال
 به نیکویی که زنده در ایشال

عظمت

فی مذمه استبراء الشرطية

موش کزدشت در دکان قتل
 چون نشیند عوان بگر پشت
 خویش را که خدای نام بند
 بنام ز جهل و کسختی
 زانکه چون عند یافت مال
 کبر او چون بلا می آمد
 گریز از می بخدمت خواند
 همه از کون خواهد تیره دید
 که نه بینی بمرمت وصولت
 من نه از دست اینم و آنم
 همه بادش ز حاجت ز میر
 گوید از با تو هم سخن باشد
 کردیم بین زدست شهیلی
 من زخم بیشتر ز نیم پشه
 شاه ما که بسیر دار بزید
 خود بر رسم منت خدین گاه

به که خویشیت با عوان قتل
 چون پدر پیش او چه هر شسته
 خال و عسم را که امی نام بند
 پدر سپید را بدربانی
 بکند جفت و یار و خانه بد
 باز گاه اش چو کاره رود
 و ربه ارمی بعقب استماند
 که که از کون میسر نرود
 یک ز رخ زن چو من درین دولت
 من کنون دست راست سلطنت
 همه لافش ز نائب و وزیر
 زیر نو کرده ده کهن باشد
 که بدست خودم زند سبیل
 کون پیلان بریش غور و شسته
 جز بفرمان ریش من زید
 قتل و مهر و کلب کهن شاه

موش کزدشت در دکان قتل
 چون نشیند عوان بگر پشت
 خویش را که خدای نام بند
 بنام ز جهل و کسختی
 زانکه چون عند یافت مال
 کبر او چون بلا می آمد
 گریز از می بخدمت خواند
 همه از کون خواهد تیره دید
 که نه بینی بمرمت وصولت
 من نه از دست اینم و آنم
 همه بادش ز حاجت ز میر
 گوید از با تو هم سخن باشد
 کردیم بین زدست شهیلی
 من زخم بیشتر ز نیم پشه
 شاه ما که بسیر دار بزید
 خود بر رسم منت خدین گاه

کسیان
 قتلان و بچه
 نگاه و مکر

بدعی زنده ازستی بسیار
 دور شو دور شو ز نزدیکش
 که برین خوان حقیقی و فردی
 که مد او در عسکر و دولت
 حرص را بر نه از قناعت بند
 خوابه توقاعت تو بس است
 که خود آبتن است با همه ساز
 دون در غنا همیشه مضطرب
 صلح بی جنگ به کریمان را
 با عوان خویشی از نذار می
 کردم و مار سومی جانبت
 خویشی از با عوانت ناچار است
 یا بکش یا گیر از بر او
 که چه تشنه شود شرابش ده
 تا ز باد پروت او برهی
 ورنه با او نشین هر برزخ

بخونی گشته ازستی اکلان
 روشنی شمع ز تنگت تا بکیش
 صابری را که از جگر خود
 چکنی با دریش و سبلیت او
 و آنکه از وورا و گرمی تو خند
 صبر و بهمت بضاعت تو بر
 شب کوتاه تو بروز دراز
 دست او با دکان برابر به
 کله از سنگ به لیمان را
 دیده بر عقل خود کاری به
 بهتر آید بسی که خویش عوان
 اندرین قول زیر کان چار است
 یا پوسه باریز از سر او
 و رچو روغن شود کبابش
 آتشش را چو زاب خاک می
 مات فردا بر دوسوی دور

فی مذمه المشبهاء الصوفیه

از آنکه درین عالم بدست
 او خود ازین عالم بدست
 خانه و در آن کنیز و بنده
 یا بشکری از آن کنیز و بنده
 نیم شب چو شبی با خانه خویش
 یا بهیچ وجه با حقش در پیش
 ز سیرت معصوم پرده را از
 اندر آن طعنه در دو خانه
 سگاریان چو سگ می
 در آن چو کاف کوفت

همه شب

عسکری

باز نماند

زبان

شاه می بود

سرود

دور در دور
باز نماند
زبان
شاه می بود
سرود

از پی یک دور و بی دین کند
گرددانی مزاجشان در دشت
سغبه شاهد رود و سرد
خرطس و ار هر لقمه و دانت
دور بسیمان سغد چون کس
ریششان پر ز باد و فرمان
زشت باشد ز بهر مالیدن
رومی کرده چو چشم کاثره
پار سا صورتان سغد کار
هست کوئی پدید صورت چو
جال ایشان بدیده ظاهر
بخط این معنی و بواب
آرد از بس پیچ کاثره تو
خانه عالی کند ز نامی چونا
پسرت بیسج اگر در و خند
در زنت کاثره مند ز طعام
در بومی خوش پذیر و پرمرد

قبله شان ساسیه قبائله رز
رز کبومی وز دور ده صلا
عالمی کور ز پیسرخ کبود
گوشت کنده کنان بهیده نکت
روی شویان دیده کس کس
ارشان پر عد و باران
دل تن و چو نامی نالیدن
بنفاق و دل اندرون سیره
باز سکلان و لیک موش شکار
بر چنین فعل و صورت معیوب
هست نزدیک عاذق و ما
ترهات مسبله کذاب
ایچنین قوم را سخا نه تو
پر کند چون شکم طهارت جاک
شاه و شاه پاد اندرون
زنت را جز سکر و نهدام
همچو خردت بساید از خرد

از پی زیر بانگ و دلو که پست
این صفت ز تو کی نبوشی باز

رو بخورد باز کرد مشقه صیت
انگهی کت خورد چو نوش سباز

فی ذمته الاستبراه الفقهیه

ور بود خو و فقیه خویشاوند
باشد او در مزاج و سیرت خویش
نا بکاری و در وی مایه در
تا تو سر رکنی وی از دلبر
بیم تو جز بچس و چک نکند
بد بدست ارچه نیک و ان باشد
او بر دمی نشسته اندر در
تو پی علم و فهم رانیک است
با تو از بر عشق و حشمت و جا
سر گفتش و رضا عالی
از برای سوال خاصه و عام
می گزان لب خوردند و ندیدند
گودکی را اگر بدرد کون
گرش همایه بنید از چپ و راست

انکه از کمر و حسیله بینی بند
زان سخنها می بی بصیرت خویش
طالمی عمر گاه عشق افروزی
ریش بر بر نماده باشد و بر
ان کند با تو کالج سکت نکند
سکت سکت ارچه پاسبان باشد
تو از آن حسیله و سفیسی تر
که سفیت و سهم رانیک است
حمله از شیر و حسیله از رو با
درس گفتن ز ترس حی حاشی
ندید پی سلم جواب سلام
خام میکش که این سینه است
حجت آرد چو سر کند بیرون
گوید این عقد اجرتت رواست

باز در جوی دیگران برون
بیا بیا ز جوی در غنچه زدن
منی از هیچ جوی او بازی
از هر جوی از سر بازی
فلت بان چو مایه کند و در
که چو کبک سینه و در
بیا بیا ز جوی در غنچه زدن
منی از هیچ جوی او بازی
از هر جوی از سر بازی
فلت بان چو مایه کند و در
که چو کبک سینه و در

باز در جوی دیگران برون

کالا

باز در جوی دیگران برون

باز در جوی دیگران برون

باز در جوی دیگران برون

و منظره از این آیه
 که از این آیه
 خزان در آن

۴۲۸
 فصل فی لفظ و خروج
 استوار و الذنا لفظ
 ان شنیدی که از کم از کم
 زندی اندر بود
 ان دوید از شطرنج
 ان که بی کسی از اسرار
 که بوم بر سر
 که بین می بیند
 که در شکر از زبون
 است آنچه که
 زیند زمانه بسیار
 هر دو

چون در آمد نقوله در تک پو
 که وکیل اندر استین دارد
 باز ما شنیدی بر اندازد
 چون بده رفت باد و من کا
 لرزه بر سیه و جلیل فته
 شده بر گوشه حکم بر کم
 که فته لاله سید در زانو
 چکچکی او فتاده در مسجد
 که فتنی بر که رخ ترش کرد است
 تا که از بیم ریش کند
 بجهد این سپارارت باید
 تو کن دعوت و اناسی
 تا رنجیلهای شو کنی
 که ز علم او برون علم دارد
 انچه امروز ز پر پوش نمود
 عز انجای فل انجا رستا

تویار آب هر دو دست
 اسپ حاکم بزیر زین دارد
 ریش بالان کند بدو تا
 لغزه خیزد ز اهل ده کا
 تیز بر خضرو بل خلیل فته
 شده تا کون کند دم آدم
 که بود احسنه پس کند
 تزی بزل و ضحکه کز سر صد
 مابش تا بر که چشمش کرد است
 تا که بر ریش او سیرش کند
 سلطان بر کند ز بوره او
 که کسی ماجنه امی بر نماید
 با چنین ظالمی که بر نانی
 چند سجد بروز رستا خیز
 زیر پوشی ز خلیل بیم داد
 آن ز بر پوشش حشر خواهد بود
 غل امروز غل فردا رستا

با خود هر چه از او یافتی
 با او بده تا او را بخش
 از درون ملکوتی
 با او بجای شایسته او
 که دل و دین ازین خفته اند
 بجای از تو بجز این
 در زمین جهان گردان
 آن که آن در زمین
 با او بجای

آنچه آن تنگت شد بر ایشان گما
 کرد هر ما در می همی گریان
 کرد بر خود همی طباع همی
 اندران هوش چشم سر کم
 اندرین حال عارف زنگی
 گفت مردم همی خورد مردم
 گفتش راست رو مکن نسکی
 نابدانی که در سرای و سح
 صدق کن صدق مخرقه کن
 دزه صدق به که اندر راه
 بر اینست در سرای هباب
 زنی قرابت نویسن نام رنگ
 بشکند زده و بد شود پیوند
 خویش خویش دیش نامور است
 خشک او تر و سرد او گرم است
 ترود انا چو خشک شد ترا و
 پس درین بزنگاه ما مردان

کا دمی شد چو کرک مردم عمار
 خردنم ز ند خویش را بریان
 خون همیره را صلال چو شیر
 سک مرده که مردمان بخرد
 پیشم آمد ز راه دل تشکی
 تو دعائی کن که من کردم
 برو و بگذار تا بود تشکی
 هیچکس نیست هیچکس را هیچ
 سازگشتی بجز در حسد کن
 شیر کیند کستیرین رو باه
 سرنگون بار لا الی الا انت
 که قرابت قراب دار و سنگ
 نیک نبود چو دیر شد لب
 از درون زشت ز برون
 سر او پای سوخت او رست
 پای دل کرد خاک بر سر او
 از پی صحبت جو ان مردان

پیش ازین بس که بود سپنج کبوتر
 بر و هانی زمانه کعبه روز
 دیده عقل دار بر احمد
 بر براق خرد نشین پوست
 چکنی خویش خویش اندیس
 خویش ناخوش بومی من مثل
 بر کنی بد را کنی ناخوشش
 کارت آن بس گزان دم عقل
 سینه را ساز همچو چک حصار
 عمر در سود و مال چه فروشی
 باد چشم بر آب رخ بدل آن
 که بین مایه انکه سر چه چه
 خومی خود را بدین اونیگوکن
 طاعت ایزدی بصاعت
 خدمت خلق باو باشد باو

زمین سپس پس که نیز خواهد بود
 بگذرانش بقوت روز بروز
 تا ز راه کس درسی با صد
 دور باش از بدی تو از دل دوست
 هر چه بگذشت از هوا و هوس
 هست چون مومی زیر و مومی
 تیره زو آب و کنده زو آتش
 آفت آنکس که زورده غافل
 زان پس باش کوه جان پر
 در هوا و هوس بگم کوشی
 خنده بهیسه بکل گذار
 سنت احمد است و فرض احد
 منتش دار و خدمت او کن
 سنت احمد می شفاعت را
 کس گرفتار باو هیچ مباد

ای کسان که بار خلق کنند
 زان عمل مال و ماه تا دو دو
 مال و ماه از برای اینک
 شده راضی بچیز خودی
 ای کسان که بار خلق کنند
 زان عمل مال و ماه تا دو دو
 مال و ماه از برای اینک
 شده راضی بچیز خودی
 ای کسان که بار خلق کنند
 زان عمل مال و ماه تا دو دو
 مال و ماه از برای اینک
 شده راضی بچیز خودی

زمین بگذری
 مومی آید

ای کسان که بار خلق کنند
 زان عمل مال و ماه تا دو دو
 مال و ماه از برای اینک
 شده راضی بچیز خودی

جمادى
ثانيه

۴۲۴
تتميم في القاعه الرابعه
عند المخلوقين في صفة خلقهم
و در سطر اطراف
بودنشان در مقامی بویارین
روزى از انفاق هر کس با نیت
از سوی هم سببی در دست یافت
یا در زمانه زودان بویارین
و پیش از انچنان بویارین
در باره نیت از وقت ایستادن
بویارین بویارین
در حال روزگار بویارین
در زمانه شایسته بویارین
بویارین

از پی یکد و مان بر عسائی
در سخن سغله راز منجیاید
در شجاعت در ابسان علی
در سخاوت در اذ حاتم ملی
که خدا را چنان پرستیدی
خدا مثل به فرض نیندارد
شادمانه زید که چون گشت
بر خدائی که رازق روست
آن و ثوقش نباشد از بهی
راست گفت این مثل خردمند
هر کجا هست ره نردانی
هر کجا تیر همسم فرزاینت
رزق رزاق بنید از مخدوم
بنده را ای تو رازق و مزین
ای سنائی خدا را کن شکر
تا بوی زنده شکر او میگوی
رازق و کار ساز خالق پس

خواند او را چون حاتم طائی
تا ش زان ترهات بسببید
می ستاید که سخت بی بدلی
بگذراند شرح عشر علی
از خدا هر چه خواستی دیدی
وز پی او بساز بگذارد
حریم هست و دل ز کام نیست
بنده را زود سرور و سپروزیت
که بر آنکس که مرور است بهی
که جبار است لفظ او پندی
بنده گشتت از پی نمانی
بنده کنده همسم نادانیت
انیت نادان و از خرد مخدوم
دور گردان ز خدمت مخلوق
که نه هیچو الملبان در سر
بدر هیچ شکریده صومی
کس او چون شدی ترس از کس

<p>بجیل مرزا جواب دهند که تو پرسی ز عهد ععلی نجد ای ارکنی جواب دهند</p>	<p>ز زده دانش و صواب دهند که چه افتاد مرور حسد با یکس نور آفتاب دهند</p>
<p>فصل فی اطباء العالم اکادق</p>	
<p>باز مردی که دومی طبیب بود کرده باشد ز استاد قبول در ریاضی بود بدانش راه داند کسر اعلی و ععلی داند احوال علت و امر اض تفرق و قاروره و رسوب و ععل</p>	<p>در سخن عا ذق و ادیب بود خوانده باشد بسی کتاب اصول در طبیبی بود بود آگاه مسلماتی خلافی و جدلی بنید اسباب جوهر و اعراض داخل و خارج فساد و ععل</p>
<p>فی تفصیل لعل و هو نمون نوعا</p>	
<p>که تو پرسی ز عهد طب که چه چیز علت سکت و حریف و دسم ایضا طابقا عرض و جمیات حال نیان و حق و اشرفا خدر و عرشه و بود و کراز حال سرسام و علت پر سام</p>	<p>چون توان کردن اندر این سبب دفع آن ز پیش و ز کم عطش و جوع با صداع و صفات قلیح و لغوه و فساد و با رویه و انتصاب و زب و براز زلزله خاتوق با سعال و زکام</p>

۲۲۴

بجیل مرزا جواب دهند
 که تو پرسی ز عهد ععلی
 نجد ای ارکنی جواب دهند

فصل فی اطباء العالم اکادق

باز مردی که دومی طبیب بود
 کرده باشد ز استاد قبول
 در ریاضی بود بدانش راه
 داند کسر اعلی و ععلی
 داند احوال علت و امر اض
 تفرق و قاروره و رسوب و ععل

فی تفصیل لعل و هو نمون نوعا

که تو پرسی ز عهد طب که چه چیز
 علت سکت و حریف و دسم
 ایضا طابقا عرض و جمیات
 حال نیان و حق و اشرفا
 خدر و عرشه و بود و کراز
 حال سرسام و علت پر سام

۲۲۴

حد این هر یک از بگویم من
انکه باز گویت بشنود

کرد و این نکته در از سخن
باز نکرده ام سخن بگو

فصل فی تفصیل عقل و الامراض و هو جنون بابا

میگه از آنکه او بطن و دماغ
بشوار من بود و وصف جری
دسم از خوشی که بود
انبساط آنکه مرکز دل تو
پس با د حال جذب راه هوا
اغباض آنکه ظاهر بدنت
مرحیات را حد آنکه سنه
وان حرارت غریب جامی وطن
عطش آن شوقی که سرد و تر است
لیک میلش نخیلی است خزون
و آنکه او را صدراع خوانی تو
حد نسیان چنین بود هتاه
حق حد فساد و ذکر و فکر
بشوار حال حد و استرخا

که نامی نماید استغراق
خود دن و غارش زبان لطیف
جملگی لمس از توان برد
بکته سوی ظاهر کل تو
بکشد آن حرارت زیبا
سوی مرکز و در جان وقت
گرمی بدت راه کش
پس سرایت کند بجمه بدن
جوع آن شوقی که گرم و تر است
ایچنین گفته است افلاطون
اغشیه و جمع راس دانی تو
سهر از انقطاع خواب نهاده
جمع این هر دو آن میگد مگر
نوع بطلان جسمی احضا

انکه از بسا دمی الاعضاء
قطع نفوذ و فوت با
خارج از عقل و فعل
لیک بر جان نیست چندان
نموده که بکنن رخ از یک
سلی سحر آورد و زجا نبرد
رفتن جوهر طباع
صدان و آن که چون بوی
منع فوت کند نفس و حل
دیده از اضدادیکه که در حال
نشد از بسا دمی الاعضاء
قطع نفوذ و فوت با
خارج از عقل و فعل
لیک بر جان نیست چندان
نموده که بکنن رخ از یک
سلی سحر آورد و زجا نبرد
رفتن جوهر طباع
صدان و آن که چون بوی
منع فوت کند نفس و حل
دیده از اضدادیکه که در حال

الاعضاء
و ما

سوف
و ان

سوف
و ان

سوف
و ان

سوف
و ان

سرفاوة و ترود مابین
 اندر جنبه ای محد جمع آید
 همیشه اسهال و فی بهم باشد
 بفساد آید آن طعام و شراب
 تخمه چون هاضمه است باه شود
 غلبه شهوت و بیار و کبیر
 حد و قدر نسوع انکه هفتاد
 حد قویج نیت در وی سخت
 کفت بستر ط حد ایلاوس
 یرقان انتشاری از صفرا
 چون مزاج کبد است باه شود
 جوهر خون شود همیشه ملغم
 انکه هفتاد و اند حد خدام
 فیجید المرار فی الاعضا
 تقرس اماس در مفاصل و آن
 حد عرق الفسا بود آن در
 جانب الوحشی و رخ اورا ک

واقعه ماسکه بر آبی العین
 بدل بظبباع منع آید
 محده را هضم و قوده کم باشد
 هاضمه زو بانده اندر تاب
 محده پرموده و سیاه شود
 حکا نام کرده اند ز سیر
 غشیان کفت لیک بی فی باد
 در درون شکم چو بند رخت
 وجع قولنج مع انقبیل بیوس
 که شود در همه بدن سپید
 برص آید چو خون سیاه شود
 پوست را لون خویش کرد کم
 استخالت ز جوهر دم خام
 شده مستولی البدن همه جا
 کعب ابهام با عروق دوران
 که کند مرد را ز راحت فرد
 شده زان در دو پای مرد و کت

۴۳۶
 عضل البطن با صفاق تفت
 حکما از نبودت الامسا
 این من از حد زنج و عین
 انحراف ز حالین باشد
 وان سرب است با نین باشد
 فصل فی حال الاطباء
 انو علی زمانه
 این سینه هم حد این پنجاه
 حکما جمله است این امراض
 این ندارد بر سواد و بیاض

دو ماه
 صفاق
 سینه
 کبد
 و در سینه
 و در کبد
 و در سینه
 و در کبد

تشریح از الکواکب الجوان

کشف غیب
حکایت در بر

بهر
مکن دور و یک
سلطان واسه
کوشه خاک و زمار
عجب باقی و در
عربی خاک و در
از بود از اب داده
صفت البیوت و طبایع
البروج الاثنی عشر
با و شریک
کوه و در
از بود و در
از بود و در
از بود و در

فلک ثالث آن ماه است
فلک ثانی آن تیر آمد
فلک اول آن ماه آمد

زهره گز نور و جهان شیدا
آن عطار رو که می دیر
که اشیر اندران پناه آمد

صفت السقود والنخوس والکواکب السبعة

دوازین هفت کانه نخس نهند
دوازو در نها مسعودند
دوازو معدل نخیر و بشر
شمس خود که خدای کردند
بمه زین فتنه بلند چو درج
نظر سعد راه تدریس است

در همه وقت آباد و نهند
فاعل خیر و منبغ چونند
متوسط بحال بکت دیگر
قاهره قادرست و چو نند
در شو و آبی زین دوازو درج
وان در نخس و راه تدریس است

صفت طبایع الاربعة

جوهر است بعد از هفت
بعد از آتش فضا و جوهرها
بهر خصم سهوم نتیجه او است
اعنبر نیره چارم از کانه
حال و طبایع این دوازو درج

که از دل سخت و زهر نهند
که زومی تا بر کز است بلا
آن یکی قشر وین و کر همه پوند
پس نبات معادن و حیوان
هر یکی بر مثال کوه سه درج

صفت البروج الاثنی عشر

نقشینه

کتابخانه مشرقی
پنجین

بکت یکی

<p>بشپایت و کریم و ماهی محل و مقربت ازین تلویح شود میزان ز زهره دار و بهر پس ازین بیت خوشه خورا سرطان خانیه شتر کونیند فوس و حوت خانیه هر فرد</p>	<p>که بر آستان شمشا ہی که شد ستنه خانه مرغ زهره چون شاه و شور و میزان گر عطار و گرفتند بهها شمس و جنبه اسد کجا جری صدی و دلو از زحل بگوید</p>
<p>صفت مشرقه و وبال و ضموده و بره</p>	
<p>شرف آفتاب و حملت راس را خانه شرف جوش شرف تیر خوشه آمد پس مریض را مکان شرف آمد شرف زهره برج ماهی و</p>	<p>شرف نایب کاوی بدست سرطان اگر مشتری را اجا سر زحل را شرف ترازوس ملک بر ام جدی از آن آمد مجد از آن جملگی تباهی</p>
<p>این فی ذالعلم و ضعا و محتر عامن استماع الحکیم بطبرس</p>	
<p>می نماند کین همه وضع است چون ولادت ترا پیدا آمد دوین خانه بیت مال نهند سیوهین بیتا خود و احوا</p>	<p>اختراع حکیم بی بضع است بستکی را بهش کلید آمد اصل این حکم بر مجال نهند امین از عادات و از کلمات</p>

کار این خانه خانیه پورین
که در انچه عاقبت ازین
خانیه پورین انست ازین
وان اولاد و خویش پورین
پنجین خانیه جایی کجا بدین
که از او کت طو که از این
پنجین خانیه جایی جفت و یکجا
که از آن پورین و بعد احوال
پنجین است خانیه شکبات
که از آن مرد را است
پنجین جایی کت و بدین است
نموده و کت و بدین است

